

آرتور شاه و دلاوران میگرد

ترجمه: محمد رضا جعفری



این داستان قصه پادشاه بزرگی است که در انگلستان
سلطنت می کرد. آرتور شاه افسانه نیست بلکه حقیقت
است، اما هیچکس نمی داند که او در چه قرنی و بر کدام
قسمت انگلستان فرمانروا بوده است.

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ چهارم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلابی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ سپهر

۱. آرتور و مرلین

روزگاری پادشاه بزرگ و عادل در انگلستان سلطنت می کرد که آترشاه نام داشت. آترشاه به شاهزاده خانمی به نام «اگرین» دل بسته بود. اما این شاهزاده خانم او را دوست نداشت. آترشاه آنقدر از این موضوع غمگین بود که همه فکر می کردند بزودی می میرد.

در آن زمان جادوگر مهربانی زندگی می کرد به نام مرلین که می توانست خود را به صورت هر پرنده یا جانوری در آورد، و طوری از نظر همه پنهان شود که هیچکس او را نبیند؛ به وسیله جادو به هر جایی که دلش می خواست می رفت.

یک روز مرلین به دربار آترشاه رفت و گفت: «ای پادشاه، من به تو کمک می کنم تا بتوانی با شاهزاده خانم اگرین عروسی کنی. او از تو پسری به دنیا می آورد. من به شرطی به تو کمک می کنم که پسرت را به من بدهی.» پادشاه گفت: «بسیار خوب او را به تو خواهم داد.» به این ترتیب آترشاه با اگرین ازدواج کرد، و پس از نه ماه و نه روز دارای پسری شدند که اسمش را «آرتور» گذاشتند. وقتی که سه روز از به دنیا آمدن آرتور گذشت، پیر مردی به قصر پادشاه آمد. این پیرمرد همان مرلین، جادوگر مهربان بود. آترشاه پسرش را در آغوش گرفت و او را بوسید و به مرلین داد.

مدتها گذشت تا آنکه آترشاه بیمار شد و بعد از چند روز درگذشت. بر سر به چنگ آوردن تخت سلطنت بین شوالیه ها و بزرگان و ثروتمندان کشور جنگ درگرفت. زیرا هر کدام از آنها می خواست خودش پادشاه شود. مرلین آرتور را به دست مرد دلاوری به نام «سراکتور» سپرد. آرتور با پسر سراکتور که «سرکای» نام داشت زندگی کرد و در خانه آنها بزرگ شد.

وقتی که آرتور، جوان رشید و برومندی شد، مرلین پیش اسقف کلیسای بزرگ رفت و گفت: «تمام مردان سرشناس انگلستان را به لندن دعوت کنید، تا مردی که پادشاهشان می شود ببینند.»

همه مردان بزرگ و ثروتمند انگلستان به لندن آمدند و به کلیسا رفتند و اسقف برای آنها صحبت کرد. وقتی که حرفهای اسقف تمام شد و آنها از کلیسا بیرون آمدند، چشمشان در جلو کلیسا به سنگ بزرگی افتاد که شمشیری در آن فرو رفته بود و روی سنگ نوشته شده بود:

«هر کس بتواند این شمشیر را از سنگ بیرون بکشد،

پادشاه این سرزمین است!»

همه شوالیه ها آمدند و خواستند شمشیر را از سنگ بیرون بکشند اما هیچکدام نتوانستند شمشیر را از میان سنگ بیرون بکشند. شمشیر از جایش تکان نمی خورد.

در آن زمان رسم بود وقتی که شوالیه ها با یکدیگر نیزه بازی می کردند، اول با نیزه و بعد با شمشیر می جنگیدند و بیشتر هم در جنگ با شمشیر بود که یکی پیروز می شد و دیگری شکست می خورد.

در یکی از همان روزها بود که مسابقه نیزه بازی بزرگی در لندن برپا شد. سراکتور و پسرش سرکای و آرتور هم به این مسابقه رفتند. سرکای و آرتور سوار اسبهایشان شدند و به طرف میدان مسابقه به راه افتادند. در راه سرکای گفت: «آه! شمشیرم را در خانه جای گذاشته ام!»

به طرف خانه برگشتند و به کلیسا رسیدند. آرتور گفت: «بین توی آن سنگی که در جلو کلیسا است شمشیری فرو رفته، تو شمشیر مرا بردار و من هم همین را از سنگ بیرون می کشم.» سپس از اسب پیاده شد و به سوی سنگ رفت. دسته شمشیر را در دست گرفت و با یک فشار آن را بیرون کشید.

وقتی که آنها به میدان مسابقه رسیدند سراکتور شمشیر را دید و دست آرتور را بوسید و گفت: «تو پادشاه ما هستی.»

بعد باهم به نزد اسقف رفتند و اسقف دوباره همه شوالیه ها و بزرگان کشور را دعوت کرد و به آرتور گفت: «شمشیر را دوباره توی سنگ فرو کن.»

آرتور چنین کرد. اما هیچک از شوالیه ها نتوانستند شمشیر را از سنگ بیرون بکشند. بعد آرتور پیش آمد و دوباره شمشیر را بیرون کشید. آنوقت تمام شوالیه ها فریاد زدند: «آرتور پادشاه است! آرتور پادشاه ماست!»

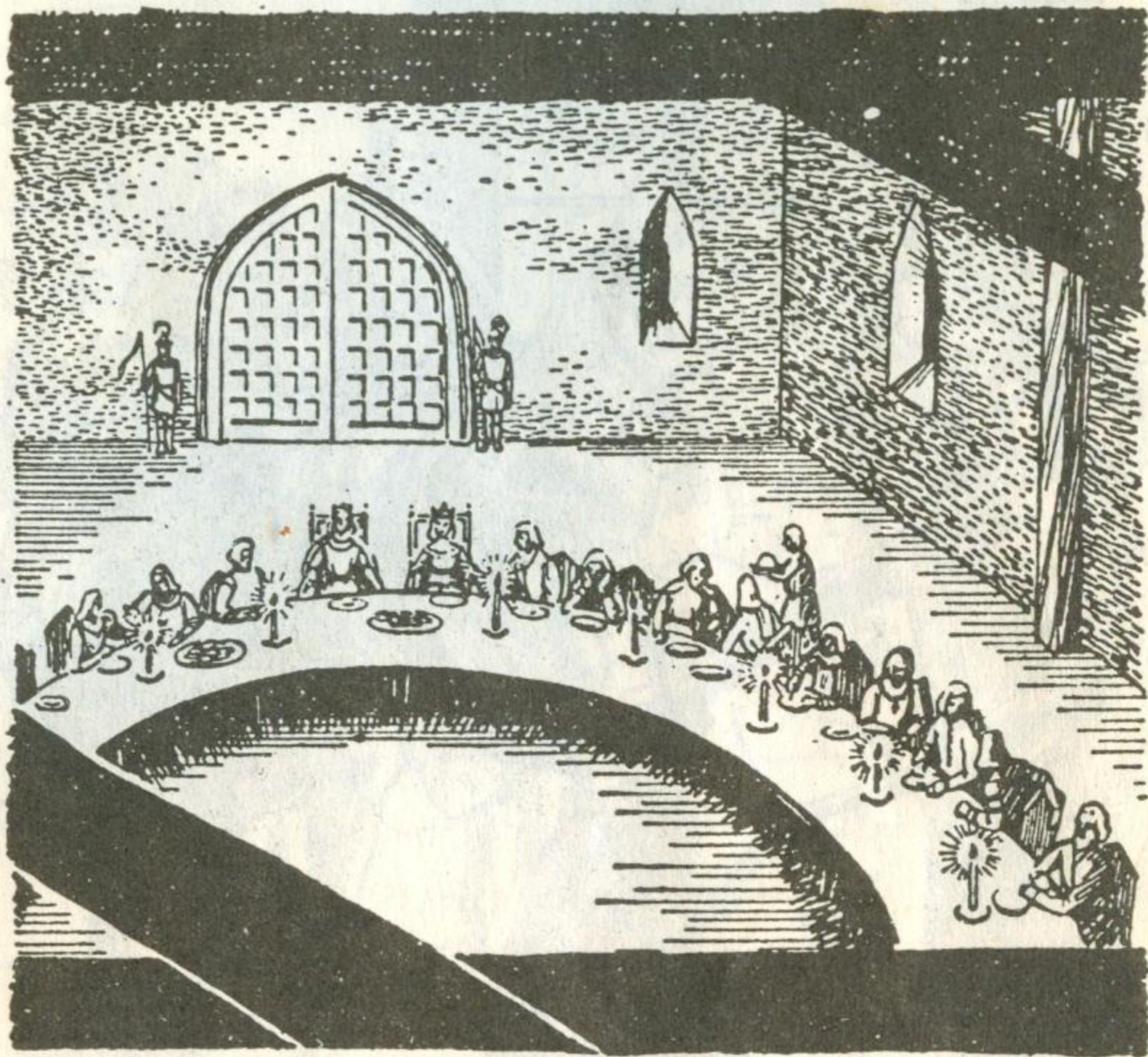
سپس همه بزرگان و شاهزادگان به کلیسا رفتند و اسقف آرتور را پادشاه انگلستان اعلام کرد.



«دسته شمشیر را در دست گرفت و...»

به این ترتیب آرتور پادشاه شد و شاهزاده خانم «گاینور» عروسی کرد و شاهزاده خانم، ملکه انگلستان شد.

مرلین دستور داد میزگردی ساختند و ۱۰۰ صندلی دور آن چیدند و نام هر شوالیه‌ای را که بر روی هر یک از آن صندلی‌ها می‌نشست جلوش به روی چوب میز کردند.



دستور مرلین اجرا شد و ۱۲۸ شوالیه دور میز در کنار هم نشستند. سالها گذشت و شوالیه‌های جدید یکی پس از دیگری بر صندلیهای باقیمانده میزگرد نشستند و رفته رفته ۱۴۹ صندلی پر شد؛ تنها یک صندلی باقی ماند که «صندلی خطرناک نام داشت». این صندلی را از آن جهت خطرناک می‌گفتند که اگر مرد بیدادگری بر آن می‌نشست مجازاتش مرگ بود. بعد از مدتها جای خالی این صندلی هم به وسیله شوالیه‌ای به نام «سرگالاهد» پر شد.

۲. شمشیر سحرآمیز

آرتور شاه بعد از آنکه پادشاه شد به همه جای انگلستان سفر کرد. می خواست رعایای خودش را بشناسد و به آنها کمک کند. در یکی از این سفرها گذارش به جنگل بزرگی افتاد. در جنگل پیش می رفت و هوا کم کم تاریک می شد. ناگهان قلعه ای دید که تا آن زمان هرگز قلعه ای به بزرگی و زیبایی آن ندیده بود.

وقتی که نزدیکتر رسید دروازه قلعه باز شد و بانویی به همراه چندین مستخدم از آن بیرون آمد و گفت: «پادشاهها از شما خواهش می کنم که شب را در خانه من بگذرانید. شب نزدیک است و شما باید غذا بخورید و جایی برای خواب داشته باشید.» این بانو ملکه «آنور» نام داشت. آرتور شاه گفت: «متشکرم!» و به قلعه وارد شد.

پس از خوردن غذا ملکه آنور به مستخدمینش دستور داد که شاه را به اتاق خوابش راهنمایی کنند.

صبح فردای آن روز ملکه آنور از پادشاه خواست که به تماشای قلعه اش برود، و چیزهای زیبایی را که در آن دارد ببیند. و گفت: «طلاها و

جواهرات و ثروت من
بیشمار است و مانند آنها
در جهان پیدا نمی شود.»
آنها از اتاقی به اتاق دیگر
می رفتند و لحظه به لحظه
چشمان آرتور از دیدن آن
همه زیبایی و ثروت گردتر
می شد. تا جایی که فهمید
ملکه آنور جادوگری بیش
نیست.

بعد آنها به بالای
برج قلعه رفتند و ملکه
گفت: «آن باغهای زیبا و
مزرعه های سبز و خرم



را ببینید. همه آنها مال من است. در اینجا بمانید و صاحب همه اینها باشید. در غیر این صورت هرگز نمی توانید پای خود را از اینجا بیرون بگذارید. زیرا درهای این قلعه همیشه بسته است و دورتادور آن را دیوارهای بلند گرفته است. اگر هم مقاومت کنید مستخدمین و سربازان من حاضرند و وادارتان می کنند در اینجا بمانید. اگر بخواهید دست از پا خطا کنید، به اشاره من شما را خواهند کشت.

آرتور شاه گفت: «من از جادوی تو ترسی ندارم. سربازانت هم نه می توانند مرا بکشند و نه می توانند مرا وادار کنند که در اینجا بمانم!»

بعد شمشیرش را در دست گرفت و به راه افتاد و از قلعه و دروازه آن بیرون آمد. خانه «سرپلینور» از قلعه ملکه زیاد دور نبود. ملکه آنور یکی از خدمتکارانش را نزد او فرستاد و گفت: «به سرپلینور بگو که شوالیه بدجنسی می خواهد به قلعه من بیاید و مرا بکشد و جواهراتم را بدزدد. او الان در نزدیکیهای خانه تو است. برو با او بجنگ و مرا نجات بده.»

وقتی که این حرف به گوش سرپلینور رسید بی درنگ خود را آماده کرد و از خانه بیرون آمد و با آرتور شاه به جنگ پرداخت.



او که سواز بر اسب بود با نیزه اش به آرتور حمله برد و او را به زمین انداخت. و بعد آنها با شمشیر جنگیدند. جنگ آنقدر ادامه یافت تا شمشیر آرتور شکست.

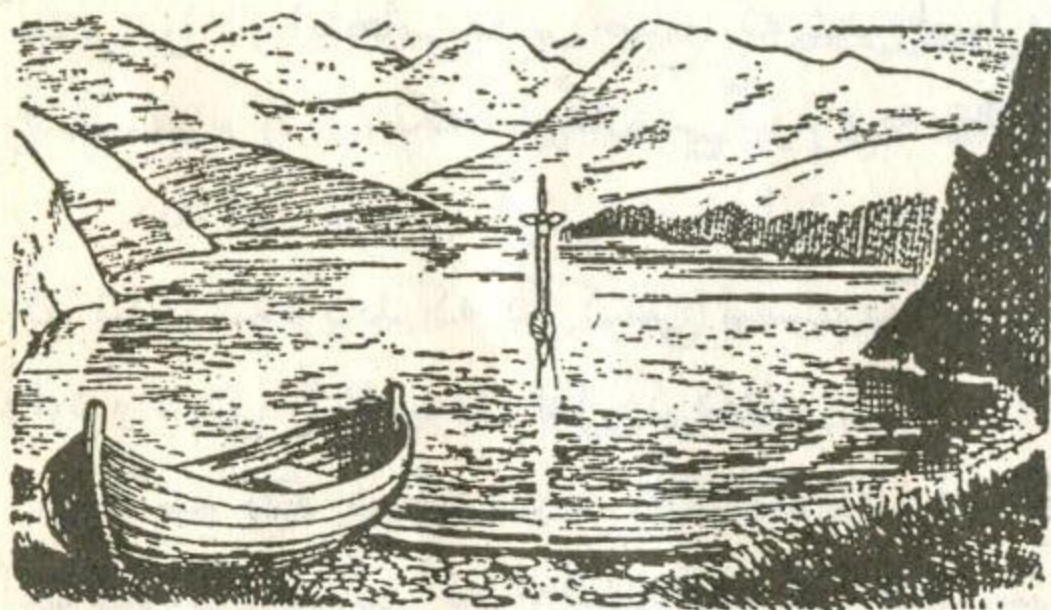
سرپلینور فریاد زد: «هوم! جنگ را باختی.»

آرتور شمشیر شکسته اش را به کناری انداخت و ناگهان به سرپلینور حمله کرد و او را به زمین انداخت و پایش را روی سر او گذاشت. بعد کلاه خود او را از سرش برداشت. سرپلینور به آرتور

نگاهی کرد و گفت: «اوه! این پادشاه است! من نمی دانستم.» و بعد آنچه را ملکه آنور به او گفته بود برای آرتور تعریف کرد و با هم آشتی کردند.

چون شمشیر آرتور در جنگ با سرپلینور شکسته بود، مرلین نزد او آمد و گفت: «با من بیا تا بهترین شمشیر دنیا را به تو بدهم. این شمشیر سحرآمیز است.»

پادشاه و مرلین به جنگل رفتند. درختان پر شاخ و برگ، جنگل را تاریک کرده بود و آرتور نمی‌توانست آسمان را ببیند. بعد از مدت درازی به جای روشن و بازی رسیدند که در آنجا یک دریاچه کوچک به چشم می‌خورد. آرتور و مرلین کنار دریاچه ایستادند و یک مرتبه آرتور دید دستی که شمشیری را گرفته بود از آب بیرون آمد.



مرلین گفت: «برو و آن شمشیر را بگیر. این شمشیر سحرآمیز است و ملکه دریاچه آن را برایت ساخته است. ملکه در خانه‌اش، زیر این آبها زندگی می‌کند.»

قایقی در کنار دریاچه بود. آرتور آن را سوار شد و رفت تا شمشیر را بگیرد. غلاف شمشیر از طلا و جواهر بود. مرلین به او گفت: «غلاف آن را هم با خودت بیاور. این غلاف سحرآمیز است و هر کس که آن را به کمر داشته باشد هرگز کشته نمی‌شود.»

*

در آن زمان در انگلستان ملکه جادوگری زندگی می‌کرد که اسمش «مورگان لوفای» بود و آرتور شاه که نمی‌دانست او جادوگر است، او را از دوستان خود می‌دانست.

یک روز که آرتور به شکار می‌رفت و از طرفی هم نمی‌خواست شمشیرش را همراه ببرد نیزه‌اش را برداشت و شمشیر را به ملکه مورگان لوفای سپرد و به او گفت: «در برگشتن می‌آیم و آن را می‌برم.»

آرتور پیشاپیش مردانی که با او بودند اسب می‌تاخت. ناگهان پشت سرش را نگاه کرد و دید تنهاست و از همراهانش خبری نیست. خواست

برگردد، راه را نشناخت. تا شب در جنگل به این طرف و آن طرف رفت اما نتوانست راه را پیدا کند. ناگهان نور ضعیفی به چشمش خورد. به سوی آن روانه شد.

اما خیلی زود متوجه شد که این نور از کشتی کوچک و زیبایی است که در کنار ساحل دریاچه ایستاده است.

به سمت کشتی رفت. درون اتاقک کشتی مقداری غذا و شراب روی یک میز بود و در گوشه دیگر تختخوابی حاضر و آماده. آرتور با خودش گفت: «شب را در اینجایمانم. صبح که شد راه را پیدا می کنم و برمی گردم و در راه شمشیرم را از بلکه مورگان می گیرم و به خانه می روم.»

به این ترتیب آرتور شاه غذایش را خورد و در آنجا خوابید. اما صبح که بیدار شد، دید که در کشتی نیست بلکه در اتاقی است که پنجره کوچکی دارد و درش را از بیرون قفل کرده اند.

سه مرد دیگر هم در آن اتاق بودند. آرتور سرگذشت آنها را پرسید. آنها شوالیه بودند. به او گفتند: «اینجا قلعه سرداماس است و او ما را اسیر کرده و به اینجا آورده است و می گوید اگر برای من بجنگید آزادتان می کنم. و اگر این کار را نکنید تا آخر عمرتان باید در اینجا بمانید.»

چیزی نگذشت که قفل در صدا کرد و چند سرباز آمدند و آرتور را با خود به تالار بزرگی بردند که سرداماس در آن نشسته بود. آرتور شاه گفت: «اگر تو آن سه شوالیه را به من ببخشی من برایت می جنگم. آن سه شوالیه با من خواهند بود و بعد از اینکه برایت جنگیدم ما چهار نفر باهم به خانه هایمان برمی گردیم.»

سرداماس جواب داد: «حرفت را قبول دارم.»

در همین وقت خدمتکاری به تالار آمد و به سرداماس گفت: «ملکه مورگان لوفای شمشیر آرتور شاه را برایش فرستاده.» آرتور شاه از اینکه دید شمشیرش به دستش رسیده خوشحال شد و خود را برای جنگ آماده کرد.

وقتی که آرتور به میدان نبرد رفت شوالیه دیگری در آنجا دید. روی سپر آن شوالیه هیچ علامتی دیده نمی شد تا معلوم شود که او کیست و صورتش را هم طوری پوشانیده بود که آرتور نمی توانست او را بشناسد. جنگ

شروع شد. اما شمشیر آرتور به سپر آن شوالیه نمی خورد. وقتی که می جنگیدند آرتور فهمید که شمشیر، شمشیر خودش نیست. با این همه ناگزیر بود تا آخر بجنگد. جنگ آنقدر ادامه یافت تا شمشیر آرتور شکست. در این وقت شوالیه گفت: «بگو جنگ را باخته ای تا ترا نکشم.»

آرتور فریاد زد: «نه! من باز هم می جنگم.»
آنگاه با شمشیر شکسته اش به فرق سر شوالیه کوفت. ضربه به قدری شدید بود که شوالیه به زمین افتاد و شمشیر از دستش رها شد. آرتور به تندی آن را برداشت و فهمید که شمشیر همان شمشیر سجرآمیز اوست!
غلاف شمشیر به کمر شوالیه بود. آرتور غلاف را از کمر او باز کرد و گفت: «کیستی و نامت چیست؟»

شوالیه جواب داد: «من سراکولون شوالیه میزگرد هستم.»

آرتور گفت: «پس چرا با شاه خودت جنگیدی!»

سراکولون گفت: «نمی دانستم که شما آرتور شاه هستید. فکر می کردم شما سرداماس هستید! ملکه مورگان لوفای به من گفت: آرتور شاه در قلعه سرداماس زندانی است. تو باید بروی و با سرداماس بجنگی و او را نجات بدهی. و بعد گفت: این هم شمشیر آرتور شاه و این هم غلافش. آنها را همراه خودت داشته باش تا در جنگ شکست نخوری.»

آرتور شاه به قصرش برگشت و با همه شوالیه های خود به جنگ سرداماس رفت و او را شکست داد. سرداماس دستگیر شد. وقتی که او را پیش آرتور شاه بردند آرتور از او پرسید: «قصد تو از این کارها چه بود؟»

سرداماس جواب داد: «من قصدی نداشتم و فقط به دستور ملکه مورگان لوفای رفتار می کردم.»

آرتور شاه گفت: «تو دیگر شوالیه نیستی و دیگر نباید سپر و شمشیر با خودت داشته باشی. من قلعه و تمام داروندارت را از تو می گیرم و به برادر کوچکت می دهم.»

حالا بشنوید از ملکه لوفای. او وقتی شنید که آرتور زنده مانده خودش را به ملکه گاینور زن آرتور رساند و گفت: «باید به سرزمین خود برگردم. زیر-دستان من می خواهند که به پیش آنها بروم.»

ملکه گاینور جواب داد: «نرو، حتماً آرتور در راه برگشتن به خانه است.

او بزودی به اینجا می‌رسد و از دیدن تو خوشحال می‌شود.» ملکه گاینور نمی‌دانست که چرا مورگان لوفای می‌خواهد از آنجا برود.
مورگان لوفای گفت: «نه! نه! باید برگردم.» این را گفت و به تنهایی از قصر بیرون رفت.

مورگان لوفای تمام روز و شب را اسب راند و در راه به هر کسی می‌رسید از او می‌پرسید: «آرتور شاه کجاست؟ بگویید شاه کجاست؟»
عاقبت به مردی برخورد. آن مرد به او گفت: «آرتور شاه بیمار است. در قلعه سرداماس جنگ سختی کرده و حالا در خانه راهبه‌هاست.»
مورگان لوفای به راهش ادامه داد تا به خانه راهبه‌ها رسید و گفت: «خسته و گرسنه‌ام چون از راه دوری آمده‌ام و تمام شب و روز را اسب رانده‌ام. خواهش می‌کنم به من غذا بدهید.»
آنها برای او غذا آوردند. او وقتی غذایش را خورد و خوب سیر شد پرسید: «آیا شخص دیگری هم در اینجا هست؟»

آنها جواب دادند: «بله آرتور شاه. و حالا هم خوابیده است.»
ملکه مورگان لوفای فریاد زد: «آه! آرتور شاه! من نمی‌توانم اینجا بمانم و با او صحبت کنم. باید به راهم ادامه بدهم. اما اجازه می‌دهید او را ببینم؟ او را خیلی دوست می‌دارم! سعی می‌کنم بیدار نشود.»
مورگان لوفای آهسته وارد اتاق شد، و در کنار تخت خواب شاه ایستاد و دید که شاه دستش را روی دسته شمشیر سحرآمیزش گذاشته و به خواب رفته است. فکر کرد که با برداشتن شمشیر، شاه بیدار می‌شود. در فکر چاره بود که ناگهان چشمش به غلاف شمشیر افتاد که پایین تخت خواب افتاده بود. آنرا برداشت و زیر لباسش پنهان کرد و به آهستگی از اتاق بیرون رفت. بعد سواره از آنجا فرار کرد.

مدتی بعد شاه از خواب بیدار شد و دید که غلاف شمشیرش نیست. راهبه‌ها را صدا زد و پرسید: «آیا وقتی من خواب بودم کسی به اتاقم آمد؟»
آنها جواب دادند: «فقط ملکه مورگان لوفای. او نمی‌توانست صبر کند تا بیدار شوید و شما را بسیار دوست می‌داشت از ما خواهش کرد که بگذاریم یکبار صورتتان را نگاه کند.»

شاه گفت: «متشکرم! از شما متشکرم که در خانه‌تان از من مراقبت

کردید. در اینجا به من بسیار خوش گذشت. من الان باید بروم. باید مورگان لوفای را دنبال کنم. او غلاف شمشیرم را دزدیده است!»

سپس سوار بر اسبش شد و از راهی که مورگان لوفای رفته بود با سرعت پیش تاخت تا به رودخانه‌ای رسید. در کنار رودخانه مردی را دید که داشت گاوهایش را می‌چرانید. پرسید: «کسی از این طرف‌ها نگذشت؟»

مرد جواب داد: «چرا. زن جوان و زیبایی با شتاب از اینجا رد شد.» آرتور از رودخانه گذشت تا به بالای تپه‌ای رسید و از آنجا به پایین نگاه کرد. در فاصله دوری مورگان لوفای را دید.

مورگان لوفای به پشت سرش نگاه کرد، شاه را دید که با سرعت زیاد به طرف او می‌تازد. با شتاب خودش را به بالای تپه‌ای سنگی که در آن نزدیکی بود رساند و از آن طرف تپه سرازیر شد تا به دریاچه‌ای که در پای آن بود رسید. آب آن دریاچه سیاه بود. نه حیوانی در آن به چشم می‌خورد و نه پرنده‌ای بر روی درختان دوروبر دیده می‌شد.

ملکه از اسبش پیاده شد و غلاف را در وسط دریاچه انداخت و فریاد زد: «آرتور شاه دیگر آن را پیدا نمی‌کند و غلاف شمشیر هم دیگر او را در جنگها حفظ نمی‌کند، زیرا این غلاف دیگر پیدا نمی‌شود.» و بعد از آنجا دور شد.

آرتور شاه به تپه رسید اما مورگان لوفای را ندید و نفهمید او از کدام طرف رفته است، زیرا پیدا کردن رد پای اسبش بر روی تپه سنگی کار آسانی نبود.

به این ترتیب مورگان لوفای به سرزمین خود فرار کرد و آرتور هم شمشیر سحرآمیز را تا زمانی که زنده بود باخود داشت، اما غلاف آن هرگز به دستش نیامد.

۳. ویوین و مرلین

تا زمانی که آرتور شاه جوان و بی تجربه بود، مرلین، جادوگر مهربان همیشه و همه جا او را راهنمایی و کمک می‌کرد. به کمک او بود که آرتور شهر زیبای «کاملوت» را ساخت و آنجا را پایتخت خودش کرد.

مرلین پیر شد و دانست که آرتور دیگر می‌بایست بدون کمک جادوی او به سلطنت خود ادامه دهد و به تنهایی همه کارها را بچرخاند.

یک روز به او گفت: «دیگر نمی‌توانم بیش از این باتو باشم. من بزودی در غاری زندانی می‌شوم که بیرون آمدن از آنجا برایم ممکن نیست و تو از این پس باید بیشتر به فکر خودت باشی.»

آرتور گفت: «مگر نمی‌توانی به کمک نیروی جاودیت خودت را از آن غار نجات بدهی؟»

مرلین جواب داد: «نه من نمی‌توانم. هر چه خدا بخواهد باید همان بشود.»

*

بانو «ویوین» برای دیدن شهر کاملوت از زادگاه خود بیرون آمد. در راه مدتی نزد ملکه دریاچه (که شمشیر سحرآمیز را ساخته بود) ماند. ملکه دریاچه جادوگر بزرگی بود. ویوین جادوگری را از او آموخت و وقتی که جادوگر چیره‌دستی شد از او خداحافظی کرد و یکسر به کاملوت رفت و پیش مرلین به یادگرفتن درس پرداخت و هنگامی که اسرار جادوگری مرلین را فهمید به خودش گفت: «اکنون

من بیشتر از مرلین از اسرار جادوگری خبر دارم. مرلین دیگر پیر شده است. باید او را بکشم یا در یکجا زندانش کنم. آنوقت من بزرگترین جادوگر دنیا می‌شوم.»

یک روز ویوین و مرلین به ده دورافتاده‌ای رفتند. در آن ده تپه سنگی بزرگی بود که در دامنه آن غاری جادویی وجود داشت.

مرلین به ویوین گفت:



«الان در غار باز است؛ اما اگر وردی بخوانی در بسته باز خواهد شد!»
ویوین پرسید: «اگر در غار بسته باشد و بخواهیم آنرا باز کنیم باید چه وردی بخوانیم؟»

مرلین گفت: «نمی دانم. من فقط می دانم چطور می توان در غار را بست؛ ولی هیچ نمی دانم چطور می شود آنرا باز کرد.»

ویوین گفت: «من توی غار می روم. تو هم با من بیا!»

آن وقت مرلین و ویوین وارد غار شدند اما ویوین به تندی از غار بیرون دوید و وردی خواند. در غار بسته شد و مرلین هرگز نتوانست خودش را از آنجا نجات بدهد. شاید هم الان او در آنجا باشد و اگر کسی بتواند در غار را باز کند او دوباره بیرون بیاید و با نیروی جادویش ما را خوشبخت کند.
از آن پس آرتور از کمکهای مرلین محروم شد.

۴. گارت و لینت

روزی آرتور شاه با همسرش ملکه گاینور و همه شوالیه ها دور میز گرد نشسته بودند که مرد جوان بلند قد و قوی هیکلی داخل تالار شد.

آرتور شاه از او

پرسید: «کیستی و چه می خواهی؟»

مرد جوان گفت:

«اسمم گارت است. و

برای سه آرزو به اینجا

آمده ام. اولین آرزویم

این است که به من

اجازه بدهید یک سال

تمام در اینجا بخورم و

بنوشم.»



شاه گفت: «خوب، این آرزویت برآورده می شود. تو با سرکای صحبت

کن و هر چه او گفت انجام بده.» البته به یاد داریم که آرتور شاه با سرکای در خانه پدر سرکای بزرگ شده بود. و سرکای در آن موقع یک شوالیه میزگرد بود. سرکای به مرد جوان نگاهی کرد و گفت: «این مرد شوالیه نیست. اگر او شوالیه یا پسر یک شوالیه بود، اول از ما می خواست که یک اسب و یک دست زره و اسلحه به او بدهیم. او پسر کی بیش نیست و باید با خدمتکاران کار بکند و با آنها غذا بخورد.»

«سرلانسلوت» که دلیرترین و زورمندترین شوالیه آرتور شاه بود گفت: «قوی به نظر می آید اما خیلی جوان است. و برای همین از ما تقاضای زره و اسلحه و اسب نکرده، اما مهم نیست، او بزرگ می شود و شاید از ما هم پر زورتر شود. به او اجازه بده با ما غذا بخورد.»

گارت جواب داد: «نه من باید دستور سرکای را عمل کنم. من با خدمتکاران کار می کنم و با آنها غذا می خورم.»

پس از یک سال، گارت به تالار بزرگ میزگرد که آرتور و شوالیه هایش در آنجا نشسته بودند رفت و با شوالیه های آرتور شاه نشست. در برابر شاه زن زیبایی ایستاده بود.

زن می گفت: «پادشاهها، اسم من لینت است و از تو تقاضای کمک دارم. چهار شوالیه خواهرم را دزدیده اند و به قلعه خودشان برده اند. آنها هر کدام اسم خود را صبح، نیمروز، غروب و شب گذاشته اند. یکی از شوالیه هایتان را بفرستید تا او را نجات بدهد. سرلانسلوت را بفرستید.»

گارت فریاد زد: «پادشاهها! اجازه می دهید من بروم؟ این دومین تقاضای من است.» آرتور شاه گفت: «بسیار خوب، گارت می توانی بروی!»

بانو لینت به گارت نگاه کرد. فکر می کرد گارت یک مستخدم است. گفت: «من از شما تقاضا کردم سرلانسلوت را بفرستید، اما شما می خواهید یک شاگرد آشپز همراه من بفرستید.»

آرتور شاه به گارت زره و اسلحه و اسب داد و او با لینت رفت. لینت که در تمام راه در جلو گارت اسب می راند حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرد.

رفتند و رفتند تا به کنار رودخانه‌ای رسیدند. در کنار رودخانه چادر قرمزی به چشم می‌خورد که در جلو آن مردی ایستاده بود. او همان شوالیه‌ای بود که خود را «صبح» می‌خواند و زره آبی رنگی به تن داشت. بانو لنت گفت: «پسرک آشپز چرا ایستاده‌ای؟ چرا فرار نمی‌کنی؟ بیش از اینکه به تو حمله کند و ترا بکشد فرار کن.»

گارت ساکت شد و جوابی نداد؛ اسبش را به کنار رودخانه راند و با آن مرد روبرو شد. آنها ابتدا با نیزه جنگیدند. سپس نبردشان را با شمشیر ادامه دادند. در این وقت سپرگارت از دستش افتاد اما او همچنان می‌جنگید. سرانجام صبح جلو پای او به زمین خورد و فریاد زد: «مرا نکش!» گارت گفت: «اگر بانو لنت از من بخواهد که ترا نکشم تو زنده می‌مانی، تصمیم با اوست.»

لنت گفت: «از تو تقاضایی ندارم آشپز.» گارت خواست او را بکشد که بانو لنت با دستپاچگی فریاد زد: «در این صورت تقاضا می‌کنم...»

آنها به راهشان ادامه دادند. باز هم بانو لنت پیشاپیش گارت اسب می‌راند اما این بار فاصله‌شان کمتر شده بود زیرا جنگ دلیرانه گارت را با شوالیه صبح دیده بود.

کم کم روز به نیمه می‌رسید و تابش آفتاب بیشتر می‌شد که آنها باز به رودخانه‌ای رسیدند. در آن سوی رودخانه گارت شوالیه نیمروز را دید. شوالیه نیمروز فریاد زد: «کیستی؟»

بانو لنت گفت: «این یک پسر آشپز است که آرتور شاه او را به جنگ تو فرستاده. او برادرت را شکست داده و حالا به سراغ تو آمده است!» شوالیه نیمروز با اسبش به آب زد و آنها در میان آبهای خروشان با هم به جنگ پرداختند.

گارت با شمشیرش چنان ضربتی به شوالیه زد که او از اسبش به رودخانه پرت شد.

بانو لنت گفت: «ضربه شمشیر تو او را نینداخت بلکه او خودش از اسبش افتاد.»

گارت جوابی نداد و آنها به راهشان ادامه دادند. تا نزدیکی های شب اسب راندند، غروب شده بود که به تپه ای رسیدند. از بالای تپه چشم گارت به رودخانه بزرگی افتاد. از تپه پایین آمدند. دیدند مردی کنار رودخانه ایستاده است که زره قرمز رنگی به تن دارد و روی سپرش منظره غروب آفتاب نقاشی شده. آن مرد که کسی جز شوالیه غروب نبود فریاد زد: «آهای! شوالیه ظهر برای چه به اینجا آمده ای؟»

بانو لینت گفت: «این برادرت نیست. این پسری است که آرتور شاه به جنگ تو فرستاده. او دو برادرت را شکست داده و حالا آمده تا با تو هم بجنگد.»

شوالیه غروب به گارت حمله کرد ولی نیزه گارت او را از اسب به زمین انداخت و بعد آنها با شمشیر جنگیدند؛ گارت باخود فکر کرد: «من تا حالا با دو شوالیه جنگیده ام و خسته هستم اما او تازه نفس و قوی است. دیگر نمی توانم به جنگ ادامه بدهم!»

بانو لینت فریاد زد: «گارت بجنگ! بجنگ! حمله کن!»

شوالیه غروب به گارت حمله برد و خواست ضربه ای محکم به سر او بزند اما شمشیرش به شمشیر گارت خورد و شکست. گارت او را بر سر دست بلند کرد و به رودخانه انداخت.

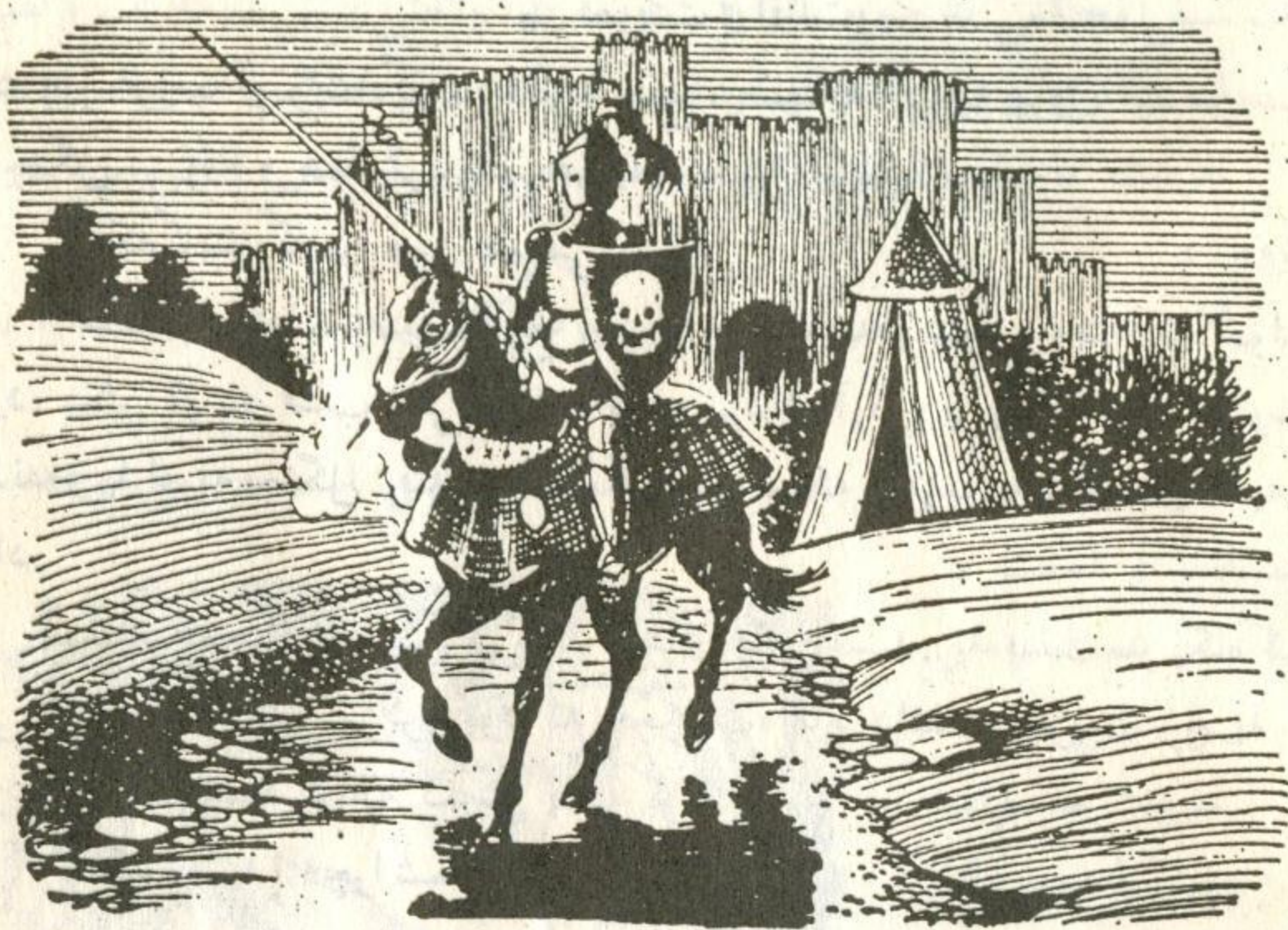
بعد نزد بانو لینت برگشت و گفت: «جلو برو و مرا به محل چهارمین و آخرین شوالیه راهنمایی کن!»

بانو لینت گفت: «تو حالا دیگر باید در کنارم اسب برانی برای آنکه مرد و مردانه جنگیدی.» و بعد از آنکه گارت خودش را به او رساند ادامه داد که: «می گویند شب دلیرترین و قویترین این چهار شوالیه است و با ده مرد قوی هیکل برابری می کند. ما لحظه ای همینجا می مانیم و غذا می خوریم و بعد به سراغ او می رویم.»

آنها رفتند تا به بالای تپه ای رسیدند. در آنجا غاری بود. به درون غار رفتند و لینت آتشی روشن کرد. بعد خوردند و نوشیدند تا غروب شد. آن وقت از تپه سرازیر شدند و رفتند تا عاقبت بانو لینت گفت: «همانجا است!»

گارت چشمش به قلعه ای افتاد که سر به آسمان کشیده بود. در جلو قلعه چادر سیاهی برپا کرده بودند که نوری در داخل آن دیده می شد.

گارت فریاد زد: «آهای بیا بیرون!» اما جوابی نیامد.
 گارت دوباره فریاد کشید: «آهای بیا!»
 در همین موقع شوالیه‌ای که زره سیاهی پوشیده و بر اسبی سوار بود از
 چادر بیرون آمد. روی سپر او یک اسکلت نقاشی شده بود.
 بانولینت ترسید و چشمهایش را بست.



گارت به شوالیه سیاه نگاه کرد و گفت: «اگر نیروی تو به اندازه ده مرد
 است، چرا می‌خواهی مرا با آن سر مرده‌ای که روی سپرت نقاشی شده است
 بترسانی؟ من از تو نمی‌ترسم، بیا جلو و بجنگ!»
 جوابی نیامد!..

گارت به شوالیه حمله کرد! بانولینت صدای برخورد نیزه‌ای را به یک
 زره شنید. چشمهایش را باز کرد و دید که گارت بالای سر شوالیه سیاهپوش
 ایستاده. گارت کلاهخود را از سر شوالیه برداشت و پسر جوانی را دید.
 پسر فریاد زد: «اوه، شوالیه مرا نکش! برادرانم مرا وادار به این کار
 کرده‌اند. آنها می‌خواستند مردمی را که به این قلعه می‌آیند بترسانند.»
 گارت و بانولینت به قلعه رفتند و لینت خواهرش را پیدا کرد. سپس

گارت دو خواهر را با خود به شهر کاملوت برد.
وقتی به شهر رسیدند گارت از آرتور شاه سومین تقاضا را کرد و آرتور با خوشحالی آنرا پذیرفت. گارت شوالیه میزگرد شد و بعد با لیت عروسی کرد.

۵. جرینت و انید

یک روز غروب آرتور شاه گفت: «فردا صبح، همینکه آفتاب بیرون آمد من سواره به جنگل می روم و همه سربازانم هم باید با من بیایند!»
ملکه گاینور گفت: «من هم می آیم!»

اما ملکه نتوانسته بود صبح زود از خواب بیدار شود و وقتی که خواست برود، بیش از دو اسب باقی نمانده بود. مردان آرتور بر بقیه اسبها سوار شده بودند و با او به جنگل رفته بودند. آن وقت ملکه ناگزیر با یک ندیمه به راه افتاد.

ملکه همچنانکه پیش می راند صدای پایی شنید. به پست سر نگاه کرد: یکی از شوالیه های میزگرد بود که «جرینت» نام داشت، جرینت زره به تن نکرده بود اما شمشیری به کمرش بسته بود.

ملکه پرسید: «چرا شما با شاه نرفتید؟»

جرینت جواب داد: «در خواب عمیقی بودم و نتوانستم همراه او بروم.»

ملکه گفت: «پس ما باهم حرکت می کنیم تا به جاده وسط جنگل برسیم. اگر در آنجا منتظرشان شویم آنها را می بینیم.»
آن وقت ملکه گاینور و جرینت سواره به جنگل رسیدند و در همانجا منتظر شاه شدند.

همانطور که انتظار می کشیدند سه رهگذر دیدند. اولی دلچکی بود سوار بر اسبی کوچک، دومی بانویی بود سوار بر اسبی سفید، و سومین نفر شوالیه زره پوشیده ای بود که بر بزرگترین اسبی که ملکه تا آن زمان دیده بود، سوار بود.

ملکه گفت: «جرینت! اسم آن شوالیه چیست؟ آیا از شوالیه های میزگرد

است؟»

جرینت جواب داد: «نمی دانم کیست و چون صورتش در زیر کلاه خود پنهان است، قیافه اش را خوب نمی توانم بینم.»
ملکه به طرف ندیمه اش برگشت و گفت: «برو از آن دلکک اسم شوالیه را بپرس!»

ندیمه پیش رفت و از دلکک اسم شوالیه را پرسید؛ اما دلکک به جای جواب سیلی محکمی به صورت او زد. ندیمه با ناراحتی پیش ملکه آمد و گفت: «او جوابم را نداد و وقتی که دوباره پرسیدم یک سیلی محکم به صورتم زد.»
جرینت باخشم فریاد زد: «راست می گویی؟ پس الان من خودم می روم!»

آن وقت جرینت به راه افتاد و به دلکک گفت: «اسم اربابت را بگو بینم. دلکک!»

دلکک گفت: «نمی گویم! اربابم شوالیه بزرگی است و نمی خواهد ترا

بشناسد و اسمت را بداند، تو هم نبایستی اسم او را بدانی!»

جرینت جواب داد: «من با مردان بزرگتر از او هم صحبت کرده ام و اگر تو اسم او را به من نگویی می روم و از خودش می پرسم!»

ناگهان دلکک سیلی محکمی به گوش جرینت زد. جرینت دست به شمشیر برد اما پشیمان شد و با خودش فکر کرد: «اگر من دلکک را بکشم این



شوالیه عصبانی می‌شود و به من حمله می‌کند و او زره پوشیده است و من نپوشیده‌ام. پس بهتر است هر کجا که او رفت من هم دنبالش بروم تا عاقبت به جایی برسیم که من بتوانم زرهی پیدا کنم و با او بجنگم.»

جرینت پیش ملکه رفت و تصمیمش را با او در میان گذاشت و ملکه به او گفت: «جرینت، برو، و بعد بیا و جریان را برایم تعریف کن!»

آن وقت جرینت به دنبال شوالیه ناشناس روانه شد. از دشتها و جنگلها و کوهها گذشتند و به شهری رسیدند که در آن قلعه‌ای بزرگ بر فراز تپه‌ای قرار داشت.

در بازار شهر عده‌ای زره‌های خود را تعمیر می‌کردند و عده‌ای به پای اسبشان نعل می‌زدند و آنها را برای مسابقه نیزه‌بازی، که فردای آن روز برپا می‌شد، آماده می‌کردند. جرینت از جاده‌ای که از علف پوشیده شده بود به بالای تپه رفت و به قلعه رسید. قلعه زیبایی بود، اما در بعضی از دیوارهایش ریختگی دیده می‌شد و دروازه‌اش نیز پوسیده و شکسته بود.

جرینت فریاد زد: «در را باز کنید!» کسی جوابش را نداد. باز هم داد زد، جوابی نشنید. پس از بار سوم صدای پایی آمد و بعد دروازه قلعه باز شد و او پیرمردی را روبروی خود دید. پیرمرد لباس یک شوالیه را به تن داشت که به روی آن وصله‌های زیادی به چشم می‌خورد.

از جرینت پرسید: «با من حرفی داری؟ چیزی می‌خواهی؟»

جرینت گفت: «اجازه می‌دهید شب را در اینجا بمانم؟ آیا می‌توانید زرهی در اختیار من بگذارید که بتوانم فردا در مسابقه نیزه‌بازی شرکت کنم؟» پیرمرد گفت: «داخل شو! من تا جایی که بتوانم به تو کمک می‌کنم.» پیرمرد جرینت را به تالار قلعه برد در آنجا جرینت زن پیر و دختری را دید که لباسهای کثیف و پاره پاره‌ای پوشیده بودند.

وقتی که جرینت به تالار قلعه آمد شوالیه پیر رو به دختر خود کرد و گفت: «انید، اسب او را ببر و بعد به شهر برو و غذایی تهیه کن!»

دختر ایستاد و جرینت متوجه شد که او بسیار زیباست. دختر اسب جرینت را به طویله برد و بعد به شهر رفت و خیلی زود برگشت و با مادرش سرگرم پختن غذا شدند. وقتی که شام آماده شد همه دور میزی نشستند و غذا خوردند. غذا که تمام شد جرینت گفت: «بینم! این قلعه مال خودتان است

یا مال شوالیه دیگری است؟»

پیرمرد جواب داد: «این قلعه مال خودم است. یک وقت من صاحب همه خانه های این شهر بودم! سالها پیش، وقتی برادرم مرد، پسرش پیش من ماند. و وقتی که او برای خود مردی شد بر من شورید و همه پول و داراییم را از من گرفت. حالا مدتهاست که ما به وضع بدی در این قلعه زندگی می کنیم.»

جرینت گفت: «از آن شوالیه ای که امروز به شهر آمد برایم بگو! اسم او چیست؟»

شوالیه پیرگفت: «اسمش سرادیرن است و دوست برادرزاده من است. او برای شرکت در مسابقه نيزه اندازی به اینجا آمده. جایزه برنده یک پرنده طلایی است. او دو سال است که در این مسابقه برنده می شود. اگر امسال هم برنده شود پرنده طلایی مال اوست!»

جرینت گفت: «من باید به این مسابقه بروم و با این شوالیه، که دلکش یک سیلی به صورت ندیمه ملکه ام زد، بجنگم.»

بعد ماجرای را که در جنگل اتفاق افتاده بود برای پیرمرد تعریف کرد. شوالیه پیرگفت: «اما هر کس که در مسابقه نيزه بازی شرکت می کند باید به خاطر دختری که او را دوست می دارد بجنگد. پسر، من می توانم به تو زره بدهم؛ اما تو دختری را که دوست داشته باشی از کجا پیدا می کنی؟» جرینت گفت: «اگر باید چنین کاری بکنم به خاطر دختر زیبای شما می جنگم و تا آخر عمر هم او را دوست خواهم داشت.»

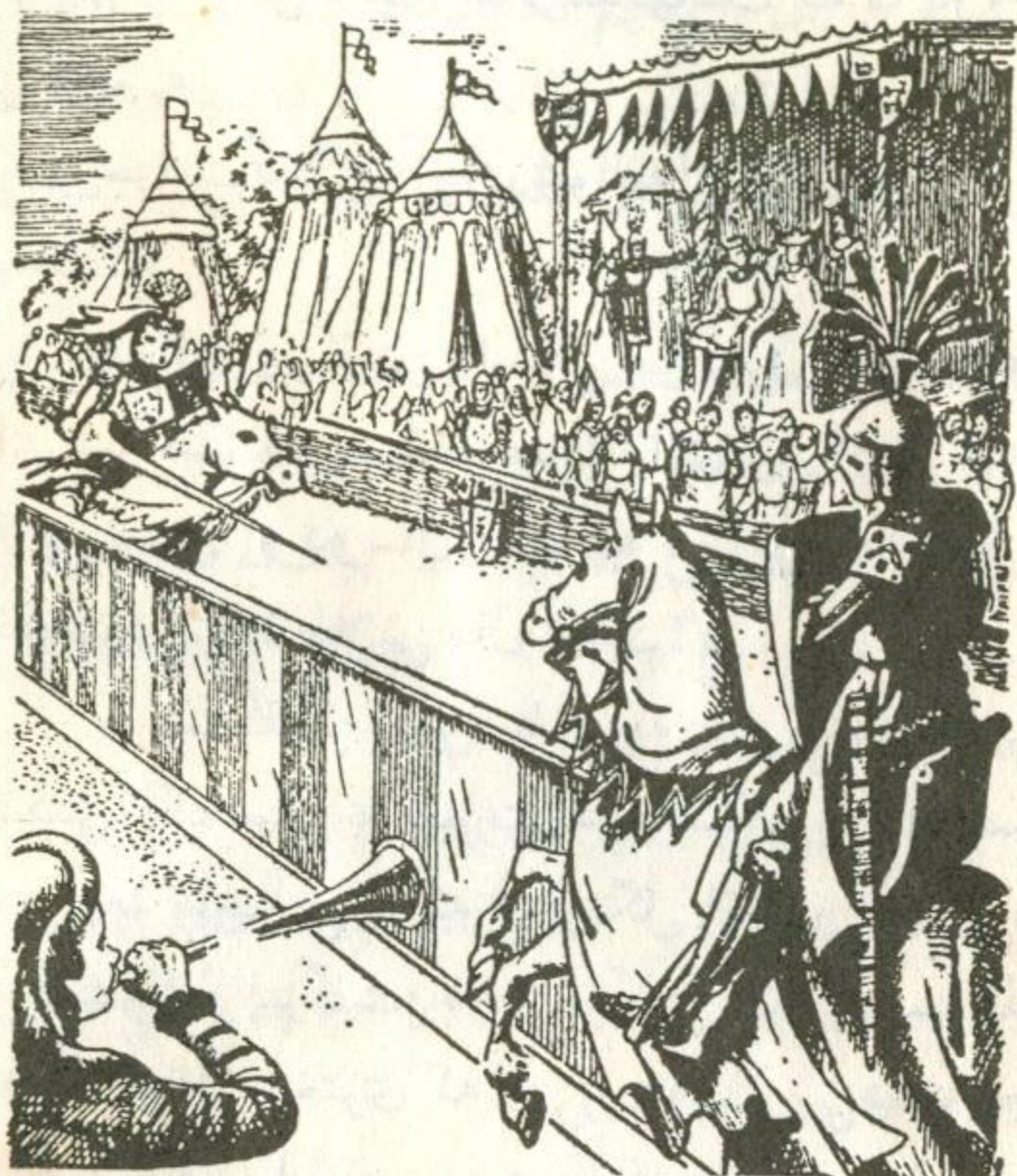
شوالیه پیر و انید و مادرش از این گفته جرینت بسیار خوشحال شدند. فردای آن روز صبح زود با برآمدن آفتاب شوالیه پیر زره زیبا اما کهنه ای را با خودش به اتاق جرینت برد. بعد آنها به میدان مسابقه که عده زیادی در آنجا جمع شده بودند رفتند.

سرادیرن با اسب به میان میدان مسابقه رفت و گفت: «من به خاطر زیباترین دختر کشور می جنگم. اگر کسی قبول ندارد دختری که من دوستش دارم زیباترین دختر این سرزمین است باید با من بجنگد. آیا کسی هست که با عقیده من موافق نباشد؟»

جرینت فریاد زد: «من موافق نیستم. زیباترین دختر معشوقه تو

نیست. بیا سرادیرن! من با شمشیرم وادارت می کنم که بگویی زیباتر از انید در دنیا وجود ندارد.»

آن وقت آن دو به هم حمله کردند. نیزه جرینت به سپر سرادیرن خورد و او را از اسب به زمین انداخت. جرینت از اسبش پایین پرید و شمشیرش را کشید. سرادیرن هم از زمین بلند شد و خود را آماده جنگ کرد.



شوالیه پیر که این صحنه را دید فریاد زد: «بیاد داشته باش که دلکک او با تو و ندیمه ملکه ات چه کرده است!»

این یادآوری بجا در جرینت خیلی اثر کرد و او با شمشیر چنان ضربه ای به کلاه خود سرادیرن زد که سرش گیج رفت و بر زمین افتاد. پس از بهوش آمدن

گفت: «مرا نکش، هر چه بگویی پیروی می کنم!» جرینت گفت: «اگر می خواهی ترا نکشم باید بروی و از ملکه گاینور طلب بخشش کنی!»

*

وقتی که آرتور شاه از جنگل برگشت، ملکه موضوع شوالیه و دلکک را برای او تعریف کرد و گفت: «جرینت رفته که آن شوالیه را پیدا کند و با او بجنگد.»

غروب روز دیگر شوالیه ای به قصر آرتور شاه آمد و خدمتکاری ورود او را به شاه خبر داد و گفت: «این شوالیه زخمی است و سپرش شکسته و کلاه خودش دو نیم شده و به سختی روی اسبش نشسته است. هرگز ندیده

بودم که کسی چنین زخمی داشته باشد و زنده بماند.»

شاه و ملکه رفتند تا شوالیه را ببینند. آن شوالیه سرادیرن بود. او وقتی که ملکه را دید به پاهای او افتاد و گفت: «ملکه بزرگوار، سرجرینت مرا فرستاده تا از شما بخواهم مرا عفو کنید.» بعد سرادیرن موضوع را از اول تا آخر برای شاه تغریف کرد و رشادت جرینت را ستایش کرد.

ملکه گاینور گفت: «ترا بخشیدم.» بعد مستخدمها را صدا کرد، و آنها سرادیرن را برای مداوا و استراحت به قصر بردند.

صبح فردای روز یسابقه، جرینت نزد شوالیه پیر رفت و گفت: «باید امروز به کاملوت برگردم. می خواهم انید را هم با خود ببرم.»

شوالیه پیر موافقت کرد و آنها به کاملوت رفتند.

وقتی که جرینت وارد قصر شد ملکه گفت: «سرجرینت از عملی که کردی متشکرم» آن وقت جرینت و انید باهم ازدواج کردند و شوالیه پیر هم همه دارایی اش را به دست آورد.

۶. سرملیگرانس

تازه بهار شده بود. ملکه گاینور، ده شوالیه ای را که به فرمان او بودند صدا کرد و گفت: «خودتان را آماده کنید. می خواهم به صحرا بروم و گردش کنم و قدری گل بچینم. ندیمه هایم نیز همراه ما می آیند.» آن وقت همگی از شهر خارج شدند. وقتی که غروب نزدیک شد ملکه گفت: «حالا به کاملوت برمی گردیم و به قصر می رویم.»

آنها خود را برای بازگشت آماده می کردند که بیست مرد جنگجو از جنگل خارج شدند و فرمانده شان فریاد زد: «بایستید، از جایتان تکان نخورید - وگرنه همگی کشته می شوید!»

او سرملیگرانس بود که ملکه گاینور را دوست داشت و می خواست او را به قلعه خودش ببرد.

ملکه گفت: «آرتور شاه ترا شوالیه کرده است. چگونه می توانی با ملکه ات چنین رفتاری داشته باشی؟»

و ده شوالیه ای که همراه ملکه بودند گفتند: «ما زره نپوشیده ایم اما با مردان زره پوشیده تو می جنگیم. ما نمی توانیم ببینیم که ملکه مان را دزدها

ببرند.» جنگ درگرفت اما آنها نتوانستند در مقابل آن بیست نفر مرد زره پوشیده پایداری کنند و زخمی شدند و از پا درآمدند. در این وقت ملکه فریاد زد: «نباید شوالیه‌هایم را جلو چشمانم بکشند، دیگر نجنگید. همه ما به قلعه سرملیگرانس می‌رویم.»

آن وقت آنها به قلعه سرملیگرانس رفتند، اما در راه ملکه به پسرکی که همراهشان بود و اسب خوبی داشت گفت: «این حلقه را ببر و آن را به سرلانسلوت بده و به او بگو بیاید و مرا نجات دهد.»

سرملیگرانس پسرک را که دور می‌شد دید و به مردانش گفت: «او را بگیرید!» اما آنها نتوانستند پسرک را دستگیر کنند...

سرلانسلوت همینکه از گرفتاری ملکه و شوالیه‌هایش خبردار شد، دستور داد باشتاب اسبش را حاضر کردند و یکه و تنها به سوی قلعه سرملیگرانس پیش تاخت. وقتی به قلعه سرملیگرانس نزدیک شد، باخود فکر کرد: «سرملیگرانس سوارانش را در اطراف جاده پنهان کرده است و اگر من از آن طرف بروم، آنها به من حمله می‌کنند. پس خوب است از جاده خارج شوم و از راه جنگل خودم را به قلعه برسانم.»

فکر لانسلوت درست بود. سرملیگرانس سربازانش را در اطراف جاده پنهان کرده بود. اما لانسلوت از طرف جاده نرفت و از بیراهه خودش را به قلعه رساند. وقتی که سرملیگرانس دید لانسلوت به قلعه رسیده است، فکر کرد او حتماً سوارانش را هم در کمی آن‌طرف‌تر در اطراف جاده پنهان کرده است و از این جهت خودش را باخت و از ترس نزد ملکه گاینور رفت و گفت: «ای ملکه بزرگوار، برای رفتاری که نسبت به تو مرتکب شده‌ام معذرت می‌خواهم. مرا ببخش! شما را به کاملوت برمی‌گردانم و یکی از شوالیه‌های آرتور شاه می‌شوم و برای او می‌جنگم.»

ملکه چون نمی‌دانست که او سرلانسلوت را دیده و این حرفها را از ترس می‌گوید، گفت: «ترا بخشیدم!»

وقتی که سرلانسلوت وارد قلعه شد، ملکه گفت: «من سرملیگرانس را بخشیده‌ام. امشب همینجا بمان، فردا صبح به کاملوت بازمی‌گردیم.»

سرملیگرانس می‌دانست که لانسلوت هنوز خشمگین است و می‌دانست همینکه ملکه از قلعه خارج شود سرلانسلوت با او می‌جنگد و او را می‌کشد.

آنها برای خوردن شام در تالار بزرگ قلعه نشستند. وقتی که غذا خوردند، سرملیگرانس به لانسلوت گفت: «من شما را به اتاقتان راهنمایی می‌کنم!»

بعد او لانسلوت را به اتاقی برد که دریچه‌ای در کف آن بود و لانسلوت که از این موضوع بی‌خبر بود پایش را روی آن گذاشت. دریچه باز شد و



او در ته دهلیزی افتاد که بیرون آمدن از آن ممکن نبود. همینکه لانسلوت در دهلیز زندانی شد سرملیگرانس نزد ملکه رفت و گفت: «سر لانسلوت نخواست اینجا بماند و به کاملوت برگشت!»

ملکه به کاملوت برگشت و آرتور شاه از او پرسید: «حرفهایی که شوالیه‌هایت به من گفته‌اند راست است؟ آنها می‌گویند که سرملیگرانس تو را دزدیده و به قصر خودش برده!» بعد رویش را به طرف سرملیگرانس، که همراه ملکه به قصر آمده بود، کرد و گفت: «این حرفها چیست که شوالیه‌های ملکه می‌گویند؟»

سرملیگرانس پاسخ داد. من ملکه را ندزدیدم، او خودش با من آمد، چون، مرا دوست دارد!»

پادشاه از شنیدن این حرف تکان خورد.

ندیمه زیبایی در قلعه ملیگرانس بود که برای لانسلوت غذا می برد و لانسلوت هر روز او را نصیحت می کرد. کم کم حرفهای لانسلوت در او اثر کرد. تا آنکه روزی ندیمه در زندان را باز کرد و سر لانسلوت بر اسبی پرید و با سرعت به شهر کاملوت رفت.

وقتی که سر لانسلوت وارد تالار میزگرد شد، شاه و ملکه و شوالیه ها در آنجا نشسته بودند. لانسلوت یگراست به سوی سرملیگرانس رفت و گفت: «تو ملکه گاینور را دزدیدی و به قلعه خودت بردی. چون از طرف او بخشیده شده ای نمی توانم ترا بکشم. بعد هم ادعا کردی که او دوست داشته و به میل خودش با تو آمده. بخاطر گفتن این حرف ناروا باید ترا بکشم. مرا قویترین شوالیه آرتور شاه می دانند، از این جهت من بدون زره با تو که زره پوشیده ای می جنگم. اطمینان داشته باش که بی زره هم می توانم ترا بکشم!» وقتی که سرملیگرانس این حرفها را شنید از جا برخاست و با شمشیر به سر لانسلوت حمله برد و ضربه ای به سر او که برهنه بود حواله کرد. اما سر لانسلوت خود را کنار کشید و شمشیرش را چنان بر کلاه خود سرملیگرانس فرود آورد که سر او به دو نیم شد. سپس جسد سرملیگرانس را از تالار خارج کردند.

۷. مرگ آرتور شاه

آرتور شاه بر اثر بدگوییهای دشمنان با لانسلوت بنای بد رفتاری را گذاشت و یک روز در حضور چند نفر لانسلوت را سرزنش کرد. لانسلوت باخشم فراوان از راه دریا به فرانسه رفت و در آنجا یاران زیادی را دور خودش جمع کرد. وقتی که آرتور خبردار شد همراه سرگاوین به جنگ او رفت. زمانی که آرتور از انگلستان خارج شد، شوالیه ای به نام «سرماردرد» به کاملوت آمد و به ملکه گاینور گفت: «آرتور شاه از کشور خارج شده و به فرانسه رفته و در آنجا کشته شده است. از این به بعد پادشاه این سرزمین من هستم و تو هم باید ملکه من باشی!»

گاینور همراه شوالیه هایش به برج لندن فرار کرد. ماردرد به آنجا رفت. اما آن قلعه دیوارهای بلند و محکمی داشت و او نتوانست آنجا را فتح کند. طولی نکشید که آرتور با تمام سربازان و کشتیهایش به انگلستان

برگشت. ماردرد به جنگ با او برخاست. جنگ بزرگی بین آنها درگرفت اما سربازان سرماردرد در برابر سپاهیان آرتور شاه تاب مقاومت نیاوردند و پا به فرار گذاشتند. در آن جنگ سرگاوین، فرمانده سپاهیان آرتور شاه، زخمی شد.

سربازان آرتور، سرگاوین را پیش پادشاه بردند و او به آرتور گفت: «دستور بدهید قلم و کاغذی در اختیار من بگذارند تا نامه‌ای به سرلانسوت بنویسم.» او در نامه‌اش اینطور نوشت:

«به لانسوت شجاع‌ترین شوالیه جهان: امروز در جنگ زخمی شدم و «می‌دانم که مرگم نزدیک است. بخاطر علاقه‌ای که به یکدیگر داشتیم» فوراً به کمک آرتور شاه بیا!»

سرگاوین

آنگاه از آرتور شاه تقاضا کرد که بی‌درنگ آن نامه را برای لانسوت بفرستد. و بعد جان سپرد.

سرماردرد دوباره سربازان زیادی جمع‌آوری کرد و نزدیک دریاچه‌ای که آرتور شمشیر سحرآمیز را در آنجا یافته بود برد و آماده جنگ با آرتور شد. آرتور به او حمله کرد.

شب قبل از جنگ آرتور گاوین را در خواب دید. گاوین گفت: «پادشاه‌ها فردا با ماردرد ننگ! تا یک ماه دیگر لانسوت با سربازانش به کمک تو می‌آید.»

وقتی که شاه از خواب بیدار شد شوالیه‌هایش را صدا زد و گفت: «امروز جنگی در پیش نداریم. باید بروم و با ماردرد مذاکره کنم. با من بیاید و شمشیرهایتان را همراه بیاورید. اما شمشیرهایتان باید در غلاف باشد. اگر ماردرد یا یکی از شوالیه‌هایش دست به شمشیر بردند، آن وقت جنگ را شروع کنید!»

نامه‌بر برای ماردرد پیغام آورد که: «آرتور شاه برای مذاکره با شما می‌آید. به شوالیه‌هایتان بگویید شمشیرهایشان در غلاف باشد. اگر یکی از آنها دست به شمشیر برد، شاه و شوالیه‌هایش جنگ را شروع می‌کنند.»

آرتور شاه ایستاد و با ماردرد سرگرم‌گفت و شنود شد. شوالیه‌های آرتور کنار او و شوالیه‌های ماردرد نیز کنار فرمانده‌شان ایستادند. در همین وقت ماری از بین علفها بیرون آمد و پای یکی از شوالیه‌ها را نیش زد و او هم

شمشیرش را کشید تا مار را بکشد. دیگران که وضع را چنین دیدند دست به شمشیر بردند و جنگ را شروع کردند.



جنگ تمام روز ادامه داشت. وقت غروب از سپاهیان آرتور تنها دو نفر به نامهای سرلوکان و سربدیور زنده مانده بودند. سربازها و شوالیه‌های ماردرد نیز همه مرده بودند و او تنها مانده بود.

آرتور بانیزه به ماردرد حمله کرد و نیزه به بدن ماردرد فرو رفت. اما در همان زمان که او به زمین می‌افتاد، با شمشیر ضربه‌ای به آرتور شاه زد.

سرلوکان و سربدیور پادشاه زخمی را به کلیسای کوچکی که در نزدیکی میدان جنگ بود بردند. وقتی که به آنجا رسیدند سرلوکان که زخم بزرگی برداشته بود از پا در آمد و جان داد و فقط سربدیور سالم ماند و به پرستاری از آرتور شاه پرداخت. بعد از مدتی آرتور شاه به او گفت: «سربدیور، به مرگ من نیز چیزی نمانده، شمشیر سحرآمیز را بردار و آن را به دریا بینداز!» سربدیور گفت: «همین کار را می‌کنم!» آن وقت شمشیر را برداشت اما در راه به آن خیره شد و فکر کرد: «اگر من این شمشیر زیبا را به دریا بیندازم فایده‌ای ندارد.»

آن وقت شمشیر را پشت سنگ بزرگی پنهان کرد و نزد آرتور شاه بازگشت و گفت: «امر شما را اطاعت کردم و شمشیر را به دریا انداختم.»

آرتور پرسید «بعد چه دیدی؟»

او جواب داد: «دریا و آسمان و سنگها را دیدم.»

آرتور گفت: «تو به دستور من عمل نکردی. برو و شمشیر را به دریا
 بینداز و بعد بیا و آنچه را می بینی برایم تعریف کن.»
 سربدیور دوباره برگشت و شمشیر را برداشت و آن را در آب انداخت.
 دستی از آب بیرون آمد و شمشیر را گرفت. سربدیور بازگشت و آنچه را دیده بود
 برای آرتور تعریف کرد.
 آرتور گفت: «حالا مرا به کنار دریاچه ببر.»

سربدیور، آرتور شاه را به کنار دریاچه برد و وقتی که به آنجا رسید قایق
 سیاه رنگی را روی آب دید که زنان سیاهپوشی در آن نشسته بودند. در همان
 حال که به صورت آنها خیره شده بود باخود گفت: «اینها زنهایی هستند که



مدتها پیش مرده اند
 اما هنوز خاطره آنها
 در ذهن من باقی
 مانده است!

آرتور شاه گفت:
 «مراد قایق بگذار!»
 آن وقت سر-
 بدیور او را به قایق
 برد و زنهای داخل
 قایق شاه را در میان
 گرفتند.

قایق روی آب
 لغزید و پیش رفت...
 سربدیور به ساحل
 آمد و به دریاچه

نگاه کرد. از قایق دیگر نشانی نبود. اطرافش را نگاه کرد: خود را تنها یافت!



بها : ۲۵ ریال

از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی درار
- ۶- آرتور شاودل و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یگ چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تنگداز

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام ساین

- ۵۳- ماجرای خا نوادۀ رابینسون
- ۵۴- کنته مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر بهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- کمر بند آبی



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »